

هلنا. حمله آدم بدها را در خواب دیده بود

هلنا امسال به کلاس هفتم می رود. به گفته دوروبری ها از آن دخترهای بابایی بوده است. بایدش به پارک می رفته. خریدهایش را با او انجام می داده. درس و مشقش را کنار او می خوانده. حتی سال گذشته به بابا گفته «من سرویس را دوست ندارم و دلم می خواهد شمد نپالم بیایی به مدرسه». بابا هم نازش را خریده و در این مدت بسیاری از روزها خودش او را به مدرسه می برده و می آورده است. هلنا تمایلی به صحبت ندارد. سرش را پایین انداخته، زل زده به قالی و انگشتان دستانش را به هم می فشارد. انگار باری فراتر از سن و سالش روی شانه هایش سنگینی می کند.

مادرش می گوید: علی اکبر خیلی به بچه های می رسید. نبودنش برایشان سخت است. پوریا حداقل شهادت پدرش را قبول کرد اما هلنا تا همین چند هفته پیش حتی سر مزار پدرش نمی آمد و نمی خواست قبول کند شهید شده است.

سمیرا خانم تعریف می کند: چند روز قبل از شهادت علی اکبر، هلنا خواب دیده بود آدم بدها به ما حمله کرده اند. برای همین آن روزها می گفت بابا نباید سر کار برود. هنوزم که هنوز است، می گوید چرا گذاشتید بابا برود سر کار.

او از روزهای جنگ دوازده روزه یاد می کند و می گوید: وقتی جنگ آغاز شده بود من یاد یگران بانگرانی می گفتیم «چه می شود؟»، علی اکبر با آرامش می گفت «چیزی نمی شود. نگران نباشید».

اگر شهید نشدم...

او صحبت را می برد به روزی که خبر شهادت همسرش را شنیده است: «پوریا در زیر نویس تلویزیون خوانده بود که حملاتی به پایگاه مشهد شده است. بانگرانی واسترس رفت به اتاقش. کم کم با خبرهای بعدی که شنیدیم، دلشوره های من هم بیشتر و بیشتر شد. خودم را به محل کارش رساندم. قبل از من. برادرانم به آنجا رفته بودند. وقتی رسیدم، دیدم دارند به سروروی خودشان می زنند. ابتدا آن ها امید داشتند که شاید علی اکبر از زیر آوار زنده در بیاید. اما روز بعد، خبر قطعی شهادتش را دادند و عینک و کلاه و ساعت علی اکبر شد یادگاری هایی که از این شهید باقی مانده است. این وسایل هم چون در کیف و فضایی دور تر بودند، آسیبی ندیدند. او می گوید: علی اکبر به همکارانش گفته بود «ماشینم را فلان جا پارک کرده ام. اگر شهید شدم، آن را به خانواده ام برسانید» و یکی دو روز بعد از شهادتش، همکارانش آن را برای خانواده اش بردند.

برای سمیرا خانم تعریف کرده اند که شب قبل از شهادت، یکی از همکاران شهید شهپری هنگام خدا حافظی به او می گوید «تافردا»، علی اکبر هم پاسخ می دهد «اگر شهید نشدم...» و فردا روز

شهادتش شده است.

او می گوید: بارها پیش می آمد که علی اکبر می گفت من شهید می شوم و شما هم خانواده شهید می شوید. ولی این قدر باشوخی و خنده می گفت که برایشان عادی شده بود و به عنوان یکی از شوخی های معمولش می دیدیم. حالا که شهید شده، تمام آن روزها و حرف های علی اکبر دور مغزم می چرخد.

باورمان شد فقط خوب ها لیاقت شهادت را دارند

بغض گلوئی سمیرا خانم را می گیرد. مادرش، زینب خانم همین طور که چادرش را جلو سرش می کشد و با حسرت برپایش می زند، می گوید: باشهادت علی اکبر باورمان شد که فقط آدم های خوب لیاقت شهادت را دارند. هرچه از خوبی اش بگویم، کم گفته ام. پسر با معرفت و با ایمانی بود.

او ادامه می دهد: خیلی ها با داماد هایشان رودربایستی دارند اما از بس اخلاق این پسر خوب بود، ما با هم راحت بودیم. از آن آدم هایی نبود که خودش را بگیرد. اگر کاری داشتیم، می توانستیم به او بگوییم. در مهمانی ها و مسافرت ها همیشه دست به کمک داشت. هر دورهمی ای داشتیم، اگر علی اکبر بود، همه را می خداند و فضا را شاد می کرد: برای همین همیشه دیگران سراغش را می گرفتند و دوست داشتند او هم باشد.

زینب خانم آهی می کشد و می گوید: خیلی وقت ها صبح که بیدار می شدیم، می دیدیم بوی نان تازه می آید. علی اکبر برایشان نان می گرفت. ما را هم صدانمی زد که بیدار شویم. می گذاشت پشت در می رفت. اگر ما می رفتیم برای آن نانان می گرفتیم، ناراحت می شد و می گفت شما به نانوا بی نروید. خودم نان می خرم. مادر با نفعی پراز حسرت ادامه می دهد: فکر نمی کنم از کوچک و بزرگ کسی باشد که بتواند بگوید از علی اکبر ناراحتی ای به دل دارد. هوای همه را داشت. به خصوص بزرگ ترها را خیلی عزت و احترام می کرد. وقتی من زانویم را عمل کرده بودم، با اینکه در یک ساختمان بودیم، سه ماه د ختم در خانه ما (طبقه اول ساختمان) بود. بعد سه ماه که به خانه خودشان (طبقه دوم ساختمان) رفته بودند، باز علی اکبر مراقب بود که مبادا من اذیت باشم.



هلنا دختر شهید هنوز نتوانسته با نبود پدر کنار بیاید و هر روز به یادش شمع روشن می کند



منطقه نظامی، سال ۱۳۸۰. شهید شهپری نفر دوم از سمت چپ

رمضان به دنیا آمد، روزه دار هم رفت

مادر شهید که انگار مطلب مهمی یادش آمده است، با تأکید و صدایی لرزان می گوید: علی اکبر یازدهم ماه روزه (رمضان) به دنیا آمد. خودم هم روزه بودم. موقع دنیا آمدن او، روزه ام را باز کردم. چه بگویم عزیز جان... خدا خواست پایان عمرش باشهادت و در همین ماه رمضان باشد. بچه ام روزه بود که شهید شد.

مادر بغضش را فرو می خورد و تعریف می کند: زمان باز نشستگی علی اکبر نزدیک بود. چند بار بهش گفتم ماما جان نمی شود این چند سال باقی مانده خودت را باز خرید کنی و بنشین با خیال راحت سر خانه وزندگی ات؟ می گفت «مامان، ما باید باشیم و وطن را سفت نگه داریم. هر قدر هم برای خودمان سخت باشد، به خاطر وطنمان هم که شده، باید بایستیم».

خُشترش خیلی دوستش داشت

آقا عبدالحسن شهپری که پدر شهید است، در وصف خوبی پسرش می گوید: این قدر که با همه خوب بود، خُشترش (پدرزنش) به من می گفت «چطور او را این طوری بزرگ کرده اید که این قدر خوب است و همه ما دوستش داریم». می گفتم این بچه را خدا درست کرده. او که همیشه به علی اکبر و سایر فرزندان سفارش می کرده در راه اسلام و انقلاب تلاش کنند و یاد حضرت علی (ع) و پیامبر (ص) را زنده نگه دارند، حالا بعد از شهادت پسرش می گوید: در راه خدا بوده. راضی ایم به رضای خدا. سخت است اما صبر می کنیم. عزیز جان. یکی از دلخوری هایی که خانواده شهید شهپری دارند، این است که چرا عکس شهیدشان، مانند دیگر شهدای امنیت منطقه، در خیابان ها و اجتماعات شبانه توزیع نشده است و به یادش مراسم برگزار نمی کنند. او جاننش را برای ایران و مردمش فدا کرد. اما انصاف حکم می کند که جایگاه همه شهدای جنگ تحمیلی سوم یکسان باشد. شهرآرامحله قول انتقال این پیام و پیگیری آن را به خانواده شهید داده است و اقدامات بعدی در همین روزنامه به اطلاع شهروندان و خانواده شهید رسانده می شود.

بافتنش داغ دارمان کرد

با پدر و مادر شهید علی اکبر شهپری تلفنی گفت و گو می کنیم. زینب براتی، مادر شصت و پنج ساله شهید، همین که اسم پسرش را می بریم با حالتی گریه ناک می گوید: داغمان کرد دختر جان! داغمان کرد قربانت بروم! از وقتی رفته، یکسره مریضم.

او تعریف می کند: پسر من آن قدر دلسوز بود که هر وقت می آمد به خانه مان، همین که می رفتم در آشپزخانه چای و میوه و وسایل پذیرایی بیاورم، خودش می آمد از من می گرفت. می گفت «مادر، شما بنشین؛ من آماده می کنم». می گفتم «مامان جان! تو خسته راهی، در جاده پشت فرمان بوده ای». نمی پذیرفت.

مادر آهی می کشد و ادامه می دهد: هرچه از خوبی اش بگویم، شاید فکر کنید چون مادرم تعریفش را می کنم، ولی دلم می خواهد بروید از بقیه ببرسید. همه دوستش داشتند. به همه کمک می کرد. تعمیرات موبایل بلد بود. هر کس می دیدش، یکی دو تا موبایل بهش می داد. برایشان تعمیر می کرد و حتی بعضی وقت ها می بردم در خانه تحویلشان می داد. به هیچ کس نمی گفت نمی توانم یا وقت ندارم. هر طور بود، کارشان را راه می انداخت.

به گفته او وقتی علی اکبر کوچک بوده، در صورت لزوم کارهای کشاورزی و دامداری را که دوست نداشته، انجام می داده و هیچ وقت به پدر و مادرش برای کمک کردن نه نمی گفته است.

